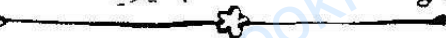


طعم شیرین خدا

۵

بچشان به کامان طعم شیرین ی منالت را



باشکر شکر  
شیرین و شود  
کامم



بندۀ شاکر خدا با اسم

کسی که اهل شکر نیست، آدم نیست



## فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: می شه شاکر نبود و آدم بود؟	+++ ۴۷
درس دوم: چرا ما خودمون رو غرق نعمت نمی دونیم؟	+++ ۶۵
درس سوم: ماها چه قدر دغدغه شکر رو داریم؟	+++ ۸۳
درس چهارم: می دونستید خدا هم از بنده هاش تشکر می کنه؟	+++ ۱۰۳
درس پنجم: تا حالا «حزن» و «نشاط» رو با هم چشیدید؟	+++ ۱۲۳
درس ششم: حُزن خوب، چه ویژگیایی داره؟	+++ ۱۴۵
درس هفتم: چی کار کنیم که خودمون رو غرق نعمت بدونیم؟	+++ ۱۶۵
درس هشتم: بدون ریزشدن توی نعمتا می شه بنده شاکری بود؟	+++ ۱۸۵
درس نهم: این همه نعمت رو چرا قبلاً نمی دیدم؟	+++ ۲۰۵
چیزی که تو کتاب بعدی می خونید	+++ ۲۲۹
منابع	+++ ۲۳۱

## مقدمه



دیگه همه ماها از دستش عاصی شدیم! شاید به ظاهرش نیاد؛ ولی قدرت مدیریتش بالاست. تو مدرسه، هفت هشت تا نوجه هم داره که وقتی اراده می‌کنه کاری انجام بده، همه شون پا به رکابن.

گاهی وقتا که هوس می‌کنه یه شعر بد و رکیک رو تو مدرسه پخش کنه، اگه زنگ اول تصمیم بگیره، هنوز زنگ آخر نشده، یه عالمه دانش‌آموز، اون شعر رو یاد گرفتن و می‌تونن زمزمه کنن. با این سن گمش، خیلی ماهرانه کار شبکه‌ای می‌کنه. با همین هفت هشت تا نوجه‌ش، به راحتی مدرسه رو به هم می‌ریزه و دیگه نه مدیر، نه معاون و نه معلما، کاری از دستشون بر نمی‌آد و همه می‌شن تماشاچی.

خدا نکنه بخواد در برابر حرفای معلمش وایسه و کلاس رو به هم بریزه! موقع بحث کردن با معلما هم به قدری قوی حرف می‌زنه که همه دانش‌آموزا تحت تأثیر حرفاش قرار می‌گیرن. راستش خود من که یکی از معلماشم، وقتی بناست برم سر کلاسش، قبلش صد تا سلام و صلوات و چهار قل و آیه الکرسی

می خونم و به خودم فوت می‌کنم. اصلاً گاهی وقتاً به قدری از رو به رو شدن باهاش می‌ترسم که تپش قلب می‌گیرم.

تازه، از نظر مذهبی هم بی‌مشکل نیست. اسم خدا که می‌آد، یه جورایی می‌ریزه به هم. انگار زبونم لال، زبونم لال، وقتی کسی از خدا تعریف می‌کنه، داره از دشمن اون حرف می‌زنه.

راستی یادم رفت بگم که پدر این دختر، از آشپزای شاه بوده. قبل از انقلاب، حسابی وضع مالی خوبی داشتن و به قول معروف، پولشون از پارو بالا می‌رفته.

با شنیدن حرفای اون معلّم با خودم گفتم: کسی که با خدا این قدر مشکل داره، وقتی یه روحانی رو ببینه، چی کار می‌کنه؟!

از اون روزی که این قضه رو فهمیدم، از وقتی وارد مدرسه می‌شدم تا وقتی پام رو از مدرسه بیرون می‌داختم، منتظر یه برخورد بد و نامناسب یا یه حادثه عجیب و غریب بودم. آخه اون طوری که برام تعریف کرده بودن، این دانش‌آموز و گروهش شبیه یه گروه چریکی عمل می‌کردن و تنها چیزی که من توشون نمی‌دیدم، ترس بود. پس باید منتظر هر اتفاقی می‌بودم.

این رو هم براتون بگم که اولای حضورم تو مدرسه‌ها، سخنرانی‌هام تو حیاط مدرسه برگزار می‌شدن؛ ولی بعدش که یه مقدار جا افتادم و تجربه‌م بیشتر شد، به هر مدرسه‌ای که دعوت‌م می‌کردن، شرط می‌داختم که جلسه سخنرانی نباید تو

حیات مدرسه و سرصف باشه. علتشم این بود که به تجربه برام ثابت شده بود وقتی بچه‌ها تو حیات مدرسه به صف می‌ایستن، با شرایط خاصی که مدرسه‌های ما دارن، تمرکز و حوصله کافی برا شنیدن حرفای جدی رو ندارن.

یادم می‌آد به روز از روزایی که به مدرسه رفته بودم، بیستم ماه رمزون بود و شبش، شب قدر. مدیر مدرسه ازم خواست که سر صف، یه سخنرانی عمومی در باره شب قدر داشته باشم. هر چند بنا نبود سخنرانی تو حیات برگزار بشه، ولی به خاطر اهمیت شب قدر، نخواستم این جلسه مفید از دست بره. برا همین، قبول کردم و بنا شد زنگ آخر، دانش‌آموزا تو حیات جمع بشن و من سخنرانی کنم.

تو سخنرانی با بچه‌ها در باره این صحبت کردم که برا استفاده بیشتر از شب قدر، چه کارایی باید انجام داد. این نکته مهم رو هم به بچه‌ها گفتم که: نکنه یه وقت از رحمت خدا ناامید بشید! اگه گناهی کردید، هر چه قدرم که زیاد بود، امشب دل پشیمون برید پیش خدا، که خدا خریدار دل پشیمونه. اگه دیدید که از گناهتون پشیمونید، مطمئن باشید خدا در بخشش رو به روتون باز کرده. گناهتون اگه جبران کردنیه، جبران کنید و اگه جبران کردنی نیست، تصمیم بگیرید دیگه تکرارش نکنید. اگه هم تکرار شد، بازم برید در خونه خدا و توبه کنید.

بعدشم گفتم: بچه‌ها! بعضی گناه‌ها هستن که اگه آدم انجامشون داده باشه و ازشون توبه نکرده باشه، حتی امشب

که شب بخششده، خدا از شون نمی‌گذره. یکی از این گناه‌ها عاق والدینه. اگه به پدر و مادراتون بی‌احترامی کردید یا اونارو از خودتون ناراحت کردید، حتماً قبل از انجام اعمال شب قدر، از شون حلالیت بگیرید.

حسابی گرم صحبت شده بودم و داشتم با انرژی حرف می‌زدم.

یادمه آخرای زمستون بود و بچه‌های شیطون، رفته بودن به پیشواز چارشنبه‌سوری. تصوّرش رو بکنید: من حسابی گرم صحبت بودم و رفته بودم به اوج. بچه‌ها هم ساکت بودن و داشتن گوش می‌دادن که یه دفه یه نارنجک دستی از تو کوجه افتاد تو حیاط مدرسه و همه چی به هم ریخت.

یه لحظه یاد ترورای اول انقلاب افتادم. اون تیکه از فیلم ترور شخصیتای انقلاب به خاطر اومد که وقتی وسط سخنرانی‌شون صدای انفجار بلند می‌شد، فوری محافظا می‌اومدن و اون شخصیت رو از صحنه دور می‌کردن؛ اما توی اون سخنرانی از این خبر نبود و من پشت تریبون، همون بالا تک و تنها وایساده بودم. هر کی یه طرف می‌دوید. صدای جیغ بچه‌ها کل مدرسه رو گرفته بود. منتظر انفجارای دوم و سوم بودم؛ اما انگار تروریستا (!) فقط یه انفجار رو برا مدرسه برنامه‌ریزی کرده بودن.

بچه‌ها خیلی زود، خودشون رو رسوندن به سالن. همه‌مه، فضای سالن رو پر کرده بود. بعضیا در باره این انفجار حرف

می‌زدن و بعضیا به هم دلداری می‌دادن. حتی یکی مدعی بود  
 یه چیزی خورده تو چشمش و داشت چشمش رو به دوستش  
 نشون می‌داد. دوستشم ژست فوق تخصصای چشم رو گرفته  
 بود و پلک رفیقش رو مثل آستین لباس زده بود بالا و داشت با  
 دستای خیلی تمیزش (!) معاینه‌ش می‌کرد.

یکی دیگه هم در حالی که صداش می‌لرزید، به بغل دستیش  
 گفت: «این که ترس نداشت!». بعدشم در حالی که به سختی آب  
 دهنش رو قورت می‌داد، گفت: «چرا بچه‌ها این قدر ترسیدن؟».  
 سخنرانی به هم ریخته بود و دیگه نمی‌شد بچه‌ها رو به جا  
 جمع کرد. همون جا یه پیشنهاد به ذهنم رسید و به معاون  
 مدرسه گفتم: حالا که جلسه سر صف به هم ریخته و بنا نیست  
 زودتر از ساعت همیشگی بچه‌ها رو بفرستید خونه‌هاشون، من  
 توی سالن می‌شینم تا هر دانش‌آموزی که سؤال داره، بیاد  
 سؤالش رو بپرسه و منم جواب بدم.

معاون، پیشنهادم رو قبول کرد و یه نیمکتی آوردن و من  
 نشستم. بچه‌ها یکی یکی می‌اومدن و سؤالشون رو می‌پرسیدن  
 و منم جواب می‌دادم و می‌رفتن، تا این که یه دانش‌آموز که  
 خیلی عصبانی بود، اومد و بدون این که سلام کنه، با یه لحن  
 طلبکارانه گفت: حاج آقا! پدر و مادر، هر طوری که باشن، باید  
 بهشون احترام گذاشت؟

گفتم: بله، حتی اگه کافر باشن.

یه خورده عصبانی‌تر شد و با لحن تندتری گفت: پس ما با

حیوونا چه فرقی داریم؟ ما انسانیم! مگه می شه پدر و مادر هر کاری کردن، ما بهشون احترام بذاریم؟

با آرامش بهش گفتم: ما وجودمون رو تو این دنیا مدیون پدر و مادرمون هستیم. اگه اونا نبودن، ما هم نبودیم. اونا حق زندگی به گردن ما دارن.

یه دفه حرف رو عوض کرد و گفت: ما هر کاری کرده باشیم، اگه توبه کنیم، خدا می بخشه؟

گفتم: بله که می بخشه. خدا از ما پشیمونی می خواد و تصمیم. پشیمونی از گناه و تصمیم به ترک و جبران گناه.

خیلی عصبانی تر شد. صدش رو یه کم بالاتر برد و گفت: یعنی چی؟! یعنی آدم هر کاری کرده باشه، خدا می بخشه؟

از همون اول حدس زده بودم؛ اما دیگه حدسم داشت به یقین تبدیل می شد. از اشاره معاون مدرسه هم که یه قدم اون طرف تر وایساده بود، این طوری برداشت کردم که حدسم درسته. بله، دانش آموزی که در برابرم وایساده بود و داشت این طوری حرفاش رو می زد، سردسته همون گروه وحشت بود.

خلاصه وقتی احساس کردم اشتباه نمی کنم، به معاون مدرسه گفتم: برا ایشون یه وقت ویژه بذارید. سؤالای مهمی دارن و من باید وقت کافی برا جواب دادن داشته باشم. یه روز رو معین کنید که زودتر به مدرسه بیام و اختصاصی با ایشون حرف بزنم.

معاون مدرسه همون جا قرار رو گذاشت برا پس فردا. زنگ خورد و بچه ها رفتن به طرف در حیاط. تو چشم به هم زدنی



مدرسه خالی شد. منم از مدرسه بیرون اومدم و رفتم خونه.  
فردای اون روز، بیست و یکم ماه رمضان، تعطیل بود. تو  
این یه روز فاصله تا قرار، باید کاملاً خودم رو آماده می کردم؛  
اما این که توی اون دیدار چه اتفاقی می افته و اون دانش آموز  
با نوجهاش چه برنامه ای رو می خواد پیاده کنه، فکرم رو  
حسابی مشغول کرده بود.

آروم آروم داشتم مضطرب می شدم. الان که فکر می کنم،  
می بینم اضطرابم به خاطر این بوده که حواسم از مقلب القلوب  
پرت شده بود. نباید یادم می رفت که وقتی خدا اراده می کنه دلی  
رو نرم کنه و کسی رو به راه بیاره، همه چیز رو به کار می گیره تا این  
اتفاق بیفته. منم یکی از اون ابزارا بودم. این رو باید همیشه با  
خودم مرور می کردم تا هیچ وقت نه ناامید بشم و نه مغرور.

نمی دونم چه جوری، ولی هر طور بود، این یه روز گذشت و  
بیست و دوم ماه رمضان شد. ساعت قرار ما یه مقدار زودتر از  
زنگ اول بود. چون دوست داشتم قبل از اون دانش آموز برسم،  
زودتر از همیشه از خونه راه افتادم. وقتی رسیدم و فهمیدم اون  
هنوز نیومده، خوش حال شدم.

نشستم تو اتاقی که مدیر برا این دیدار در نظر گرفته بود. تو  
ذهنم کارایی رو که باید انجام می دادم، مرور کردم. با خودم  
می گفتم: حواست باشه! این طور آدما، بیشتر از اونیه که نیاز به  
شنیدن حرف داشته باشن، نیازمند دیدن رفتارن. اگه قدرت  
«حرف» برا تغییر ذهنیت این آدما، ده باشه، «رفتار» می تونه  
تا هزار و حتی بیشتر، نگاهشون رو عوض کنه. پس وقتی وارد

شد، یادت باشه به پاش بلند شی. نکنه کوچیک تر بودن اون و بزرگ تر بودن خودت، مانع این کار بشه. برا سلام دادن حتماً پیش قدم شو. تواضع یادت نره. نکنه یه وقت برایه لحظه هم که شده، این فکر اشتباه، سراغت بیاد که تو از اون بهتری! اگه نگاهت به این دانش آموز متکبرانه باشه، نمی تونی کار خودت رو درست انجام بدی.

تو رفتارات، حساسی مراقب باش. عصبانیت ممنوعه، حتی اگه بدترین حرفا رو به خودت و مقدسات زد. اصلاً تو حرفاش نپر. اجازه بده هر چی دلش می خواد، بگه و کامل حرفش رو بزنه. اگه تند حرف زد، تو باهش آروم حرف بزن. یه وقت در برابر عصبانیتش، نیشخند نزن. حرفاش رو که شنیدی، ازش بخواه اگه بازم حرفی داره، راحت برات بگه. وقتی هم حرفات رو زدی، بگو اگه با جایی از حرفات مشکل داره، بگه.

حتماً اون قسمت از حرفاش رو که درسته، با صراحت تأیید کن و اگه جایی اشتباه می کرد، سعی نکن اشتباهش رو پتک کنی و بزنی تو سرش. تو می تونی با چند تا سؤال و جواب، اشتباهش رو بهش بفهمونی. اگه با حرفاش فهمیدی جایی از حرفات اشتباهه، خیلی زود و صریح به اشتباهت اعتراف کن. اصرار نداشته باش همه حرفات رو تو همین جلسه قبول کنه. بهش فرصت فکر کردن بده.

تو همین فکرا بودم که دیدم یکی از معلما جلوی درِ اتاق وایساده. این، همون خانم معلمی بود که وسواس داشت و

به عالمه تو نمازش شک می‌کرد. اون هر دفعه که من رو می‌دید، یاد سؤالاش می‌افتاد. درسته که من وظیفمه به سؤالای مردم جواب بدم، ولی باور کنید که اون دیگه شورش رو درآورده بود. چند روزی بود که به ضاد و مدّ «و لا الضّالّین» نمازش گیر داده بود و هر جا من رو می‌دید، سورهٔ حمد رو از اوّل تا آخرش می‌خوند برا این که ازم اقرار بگیره ضاد و مدّ «و لا الضّالّین» ش درسته.

سلام کرد و گفت: حاج آقا! ببینید «و لا الضّالّین» م بهتر شده یا نه.

گفتم: اگه می‌شه فقط «و لا الضّالّین» رو بگید؛ چون الان به قرار دارم.

گفت: شما که می‌دونید من نمی‌تونم تمرکز کنم، پس اجازه بدید از اوّل بخونم.

مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که بهتره بدون هیچ بحثی، حرفش رو قبول کنم؛ چون اصرار من و انکار اون، خودش به اندازهٔ خوندن چند تا سورهٔ حمد وقت می‌گرفت.

شروع کرد به خوندن. هنوز «بسم الله الرحمن الرحيم» رو تموم نکرده بود که اون دانش آموز رسید. جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم و خیلی زود به معلّم گفتم: «بخشید! اگه ممکنه بذارید برا بعد»؛ اما انگار رفته بود به معراج و داشت سورهٔ حمد رو برا فرشته‌ها می‌خوند. اصلاً صدام رو نشنید و ادامه داد. منم گوش دادم تا رسید به «و لا الضّالّین». یه جوری حرف «ضاد» رو ادا کرد که انگار

یه صخرهٔ بزرگ رو گذاشتن رو سینه‌ش و داره جون می‌ده. مد رو هم به قدری کشید که انگار تارای صوتیش گیر کردن و دیگه از مغز، دستور نمی‌گیرن. اصلاً دوست نداشتنم جلوی اون دانش آموز، همچین صحنه‌ای اتفاق بیفته؛ اما کاری بود که شده بود.

قرائت قرآن خانم معلم که تموم شد، گفتم: «نمازتون صحیحه. نیازم نیست این قدر خودتون رو اذیت کنید. چند بار بهتون گفتم که خدا این قدر سخت نگرفته که شما به خودتون سخت می‌گیرید». این حرف رو برا این گفتم که اون دانش آموز بشنوه و نکنه به خاطر کارای اون معلم، بیشتر از اینا، از دین زده بشه.

معلم که رفت، من موندم و اون دانش آموز، من که هنوز وایساده بودم، تعارف کردم رو صندلی بشینه. اونم نشست. هم جواب سلامش و هم برخوردش سرد بود. فکر نمی‌کنم نفس نفسی که می‌زد، به خاطر راهی بود که اومده بود. صدای نفسش بوی خشم و عصبانیت می‌داد.

می‌خواستم حرفام رو شروع کنم که یه دفه اون معلم وسواسی سرش رو از لای در تو کرد و گفت: حاج آقا! خیالم راحت باشه که نمازم درستَه؟

با یه بلهٔ خشک و یه خداحافظ، مؤدبانه بهش گفتم که مزاحم نشید. اصلاً ازش بعید نبود با همون حالتی که سرش تو اتاقه، یه بار دیگه سورهٔ حمد رو از اول تا آخر بخونه.

وقتی خواستم صحبت رو شروع کنم، گفتم: من در خدمتم. دانش آموز گفت: من پریروز، سوآلام رو پرسیدم و شما

وقت نداشتید جواب بدید! حالا هم اومدم جواب همون سؤال رو بگیرم.

گفتم: می شه یه بار دیگه سؤالتون رو تکرار کنید؟ شاید اون روز به خاطر وقت کم، نتونسته باشید اون طوری که دلتون می خواد، سؤالتون رو مطرح کنید.

تا این رو گفتم، مثل کسی که یه عالمه حرف تو گلوش مونده باشه، شروع کرد به حرف زدن.

گفت: من فعلاً از شما دو تا سؤال مشخص دارم. اگه جواب این دو تا سؤال رو گرفتم، سؤالای زیاد دیگه ای دارم که اونارو هم می پرسم؛ سؤالایی که خیلی از این و اون پرسیدم ولی هنوز جوابشون رو نگرفتم.

گفتم: گوش می کنم.

گفت: یکی این که من نمی تونم قبول کنم که پدر و مادر، هر طوری باشن و هر کاری کرده باشن، باید بهشون احترام گذاشت. این حرف زور، تو گت من یکی نمی ره. شما هر چی می خواید بگید، بگید.

من با دقت به حرفاش گوش می دادم و اونم این رو خوب فهمیده بود. می شد فهمید که مدت ها منتظر یه همچین گوشیه بوده؛ گوشیه که خوب بشنوه و با خیال راحت بشه پیشش داد کشید و نترسید.

اون هنوز می خواست حرف بزنه: چرا آدم باید به پدر و مادری که یه عالمه در حق بچه هاشون ظلم کردن، احترام بذاره؟ احترام به این پدر و مادر، احترام به ظلم و ستمه. چرا می گید

اگه به این پدر و مادر احترام نذاریم، خدا ما رو نمی بخشه؟ این پدر و مادر مگه احترام دارن که اگه من نگهش ندارم، خدا من رو نبخشه؟

تازه داشتم دلیل اون همه نفس نفس زدن رو می فهمیدم. اگه این اندازه حرف تو گلوی کسی مونده باشه، معلومه راه نفسش بسته می شه و به سختی نفس می کشه.

کمی ساکت شد. منم ساکت بودم. بازم داشت نفس نفس می زد؛ اما جنس این نفس زدنا فرق می کرد. اینا از شدت خشمی بود که از دل این حرفا پیدا شده بود و از فشار زیادی که این نوع حرف زدن بهش آورده بود.

این سکوت، چند لحظه ای ادامه داشت. تو این جور گفتگوها خیلی وقتا به این سکوت نیاز داریم. این سکوت باعث می شه که طرفمون تو گفتگو، هم به حرفایی که زده، فکر کنه و هم فرصتی پیدا کنه برا فکر کردن در باره حرفایی که می خواد بزنه.

انگار این چند لحظه، استراحت خوبی براش بود. دوباره شروع کرد؛ چرا شما یه حرفایی رو می شنوید و بدون این که روش فکر کنید، اونا رو تحویل ما می دید؟ تازه توقع دارید ما هم چشم و گوش بسته قبول کنیم. دورانی که شماها حرف می زدید و ما فقط گوش می دادیم و عمل می کردیم، تموم شده! این حرفا رو که زد، ساکت شد. من هنوز ساکت بودم. سکوتش یه مقدار طول کشید. بهش گفتم: اگه حرف دیگه ای دارید، می شنوم. خیلی خوش حالم که بدون تعارف، حرفاتون

رو می‌زنید. این، بزرگ‌ترین لطفیه که یه پرسشگر می‌تونه به یه پاسخگو بکنه.

نیشخندی زد که نشون می‌داد بهم اعتماد نداره و این حرفا رو فقط نمایش تواضع می‌دونه. بهش حق می‌دادم که این طوری فکر کنه. بچه‌ها کم از ما مذهبیا برخورد دوگانه ندیدن. ازش به خاطر این لطف بزرگ تشکر کردم و ادامه دادم:

واقعاً اگه ما فکر کنیم که شماها فقط باید شنونده باشید و ماها گوینده باشیم، اشتباه خیلی بزرگی کردیم. راستش منم قبول

دارم بعضیا که شاید تعدادشونم کم نباشه، همین توقع رو از جوونا و نوجوونا دارن. خیلی وقتا ما فقط باید گوش کنیم؛ ولی انگار گوش دادن برامون سخته و بیشتر دوست داریم حرف بزیم. حرفتون خیلی مهم و باارزشه. کاش این حرف شما رو می‌شد از یه راهی به گوش همه کسایی رسوند که فکر می‌کنن کارشون، فقط گویندگیه و کار مردم، فقط شنوندگی!

فکر کنم صدای تقی که شنیدم، صدای ترکی بود که رو یخ دلش افتاده بود. مقلّب القلوب دست به کار شده بود و اون دانش‌آموزم در برابرش مقاومت نمی‌کرد. قبل از این که شروع کنم سؤال اولش رو جواب بدم، گفتم: اگه حرف دیگه‌ای در باره این سؤالتون دارید، بگید. من می‌شنوم.

یه کم فکر کرد و گفت: نه، حرفی ندارم.

گفتم: سؤال دومتون رو هم الان می‌پرسید یا بعد از این که

جواب سؤال اول رو دادم؟